

خاطرات پس از مرگ براس کوباس

ماشادود آسیس

ترجمه عبدالله کوثری

۴- فکری سمج

فکری که گفتم. بعد از بند بازی محیرالعقول تبدیل به فکری سمج شد. خواننده عزیز، خداوند تو را از شر هر جور فکر سمج حفظ کند. خار به چشم آدم برود بهتر است. تیر به چشم آدم برود بهتر است تا گرفتار فکر سمج بشود. کاوور یادتان باشد، چیزی که او را تلف کرد فکر سمج وحدت اینتایا بود. درست است، بیسمازک هنوز نمرده، اما این وقیعت صرفاً ثبات یسن حکم است که طبیعت تا بحواهی بازیگوش است و تاریخ تا ابدالایاد سر به هوا، مثالی بزمن. سوتونیوس برای ما از احوال کلادیوس ابله- یا به قول سنکا "کله کدو" - تعریف می‌کند و همچنین از احوالات تیتوس که الحق و الانصاف چشمه و چراغ شهر رم بود. بعد یکبار استاد تاریخدانی پیدا می‌شود و هر جور شده به ما ثابت می‌کند که از این دو قیصر کسی که واقعاً چشمه و چراغ رم بوده همان "کله کدوی" سنکاست و شما سرکار خانم لوکرتسیا، گل سر سبد خانواده بورجا، اگر شاعری شما را به صورت مسائینای کاتونیک تصویر کرد، یکباره سر و کله گرگوروویوس شکاک پیدا شد و او آب تطهیر به سر حضرت غلیه ریخت و به همت او سرکار اگر زنیق تمام و کمال نشدید دست کم از سوی لای و لجن در آمدید. اما اگر از من بپرسید به هیچ وجه قصد ندارم در دعوای آن شاعر و یسن محقق دخالت کنم.

پس زنده باد تاریخ، زنده باد تاریخ کهن تغییر پذیر، که همه چیز بری همگان دارد. خوب، برگردیم سر فکر سمج. باید بگویم همین فکرهاست که هم ابر مرد می‌سازد و هم دیوانه. از تفکاز سست و نرمش پذیر فوق فوش آدهایی مثل کلادیوس. یعنی کلادیوس سوتونیوس. به باز می‌آیند. فکری که به سرم افتاده بود اصلاً از جا نکان نمی‌خورد. سفت و سخت همان جا چسبیده بود. درست مثل... نه، توی این دنیا چیزی سراغ ندارم که این جور به جای خوش بچسبد؛ شاید اهرام مصر، شاید اعتقاد نامه آلمانی. بهتر است بگذاریم خواننده به هر تشبیهی که خودش دارد دست بزند. بگذاریم تشبیه خودش را بکند و دلش خوش باشد. اصلاً لازم نیست از دست من لب و ر چیند که چرا هنوز وارد قسمت پر ماجرای خاطرات خود نشده‌ام. به آن هم می‌رسیم. خواننده هم، مثل همه هموعانش، بی‌تردید عمل را به تامل ترجیح می‌دهد و، باز بی‌تردید، حق کاملاً با اوست. پس به سراغ آن قسمت هم می‌رویم. اما باید به خوانند هشدار بدهم که این کتاب از سر فراغت نوشته شده، آن هم با فراغت آدمی که دیگر دثشوره گریز زمان را ندارد. همچنین، این نوشته‌ای است که از فرط کاهنی فلسفی شده، ما فلسفه ای فاقد نسجام، گاهی اوقات عبوس و خشک است و گاه شاد و شیطنت‌آمیز، چیزی که نه مایه تهذیب اخلاق است و نه اسباب فساد اخلاق، نه شعنه سوزان است و نه دم سرد. همچنین در آن واحد هم چیزی فراتر از اسباب وقت گذرانی است و هم چیزی کمتر از وعظ و خطابه.

Epitaph of a small winer

Machado De Assis

translated by Abdollah Kowsari

4. The Fixed Idea:

My idea, having performed its acrobatic capers, became a fixed idea. God deliver you, dear reader, from affixed idea; better a mote in your eyes, better even a beam. Remember Cavour: it was the fixed idea of the Italian unity that killed him. True, Bismarck has not died; but this merely substantiates the observation that nature is immensely whimsical and that history is eternally irresponsible. For example, Suetonius told us about Claudius the simpleton — or “pumpkinhead”, as Seneca called him — and about Tito, who was deservedly the delight of Rome. Now along comes a professor and finds a way of proving that, of the two caesars, the truly delightful one was Seneca’s “pumpkinhead.” And you, Madame Lucrezia, flower of the Borgias, if a poet painted you as the catholic Messalina, a skeptical Gregorovious turned up and almost completely absolved you of that quality; so that, if you have not become exactly a lily, at least you have emerged from the mire. As for me, I take no sides between the poet and the scholar.

Then long live history, voluble old history, which is all things to all men. Returning to fixed ideas, let me say that it is they that make both supermen and madmen; supple, flexible ideas make only men like Claudius, i.e., like Suentonius’ Claudius.

My idea was really fixed, as fixed as ... I cannot think of any thing so fixed in this world: perhaps the moon, perhaps the Egyptian pyramids, perhaps the late Germanic Diet. Let the reader make whatever analogy pleases him most, let him make it and be content; there is no need for him to curl his lip at me merely because we have not yet come to the narrative part of this memoirs. We shall get to it. The reader, like his fellows, doubtless prefers action to reflection, and doubtless he is wholly in the right. So we shall get to it. However, I must advise him that this book is written leisurely, with the leisureliness of a man no longer troubled by the flight of time; that it is a work supremely philosophical, but of a philosophy wanting in uniformity, now austere, now playful, a thing that neither edifies nor destroys, neither inflames nor chills, and that is at once more than pastime and less than preachment.

خب دیگر، این جور لب و زنجین، بگذار برویم سر حکایت مشما، بگذار دست از سر تاریخ و هوسبازیهای خاتون وارش برداریم. هیچ کدام از ما در نبرد سالامیس ننجنگیده، هیچ کدامان اعتقاد نامه آگسبرگ را ننوشته، من به سهم خودم، اگر به فکر کراموس بیفتم، فقط محض این خیالپردازی است که آن عثالی جناب با همان دست که پارلمان را بست، می توانست انگلیسی ها را وادار به استفاده از مشمای بر من کویاس بکند. شما هم لازم نیست فکر پیروزی داروسازی همزمان با پیروزی پیوریتانیسم را مسخره بکنید. کیست که نداند همراه با پرچم پر شکوه همگانی انواع پرچمهای دیگر هم هستند، پرچمهای ساده و فردی، که در سایه آن پرچم بزرگ، خودی نشان می دهند و دست بر قضا عمری درازتر از آن پرچم دارند؟ اگر بخواهیم به تشبیه مشکوکی دست بزنیم، حکایت حکایت عوام الناس است که عادت داشتند از ترس دشمن در سایه قلعه رباب فنودل پناه بگیرند؛ قلعه تصرف می شد و ویران می شد، اما عوام الناس هنوز حی و حاضرند. در وق جماعت مردم به جای آن قلعه به عز و شرف رسیده اند... انگار بهتر است از این تشبیه دست بردارم.

۵- در ظاهر شدن بانویی بر درگاه :

در همان ایامی که سرگرد تکمیل اختراع خودم بوده یک روز بادی سرد غافلگیرم کرد. بیمار شدم و برای مداوای خودم قدم از قدم برداشتم. آن مشما تمام ذهن ام را گرفته بود، فکر سمج ابر مرد و دیوانه، خودم را در آن دور دورها می دیدم، بالاتر از خیل عوام الناس، می دیدم که مثل عقابی فناپذیر به آسمان پرکشیده ام و البته قرار نیست آدم وقتی چنین چشم انداز پر شکوهی پیش چشم دارد از درد نکونال بکند. روز بعد حالم بدتر شد. کمکم به فکر خودم افتادم، اما بفهمی نفهمی، جسته گریخته، لاقیدانه و باری به هر جهت، بله این منشا بیماری بود که مرا به بدایت واصل کرد. شما دیگر می دانید که من روز جمعه مردم، که فی الواقع روز نحسی است، و فکر می کنم ثابت کرده باشم که آن اختراع اسباب مرگ من شد. خیلی از استدالات منطقی که به صراحت و وضوح استدلال من نبوده اند، به عنوان استدلالی حسنه و قاطع پذیرفته شده اند.

تا آن وقت همه چیز حاکی از آن بود که من این قدرت را دارم که با یک جست خودم را به قله شهرت و افتخار برسانم و در کنار سایر مردان بزرگ در روزنامه رست بگیرم، سالم و سرخاں بودم. فرض کنید که می خواسته به جای محکم کردن س و ساس یک نوآوری درمائی، پایه های نهادی سیاسی را بگذارم، یا دست به اصلاح مذهبی بزنم، باز هم آن موج هوای سرد به سروقم می آمد و با قدرتی بیشتر از قدرت سودهای آدمی همه چیز را با خودش می روفت و می برد. سرنوشت آدم به این جور چیزها بسته است.

با فکریابی از این قبیل، با زنی که اگر نه محتاطترین، بی تردید زیباترین زن دوران بود وداع کردم. همان زنی که مرغ خیالش مثل صاعقه های اینسوس... و آن وقت پنجاه و چهار سال داشت، شکسته شده بود، شکسته و با وقار. آخر خواننده عزیز، ما زمانی عاشق هم بودیم، من و او، خیلی سال پیش از آن. یک روز، در همان ایامی که ناخوش بودم یکباره او را بر درگاه تاقه دیدم...

Come now, uncurl your lips and let us go back to the plaster. Let us leave history and its elegant-lady capriciousness. Noen of us fought in the battle of salamis, none of us wrote the Augsburg Confession; for my part, if I ever think of Cromwell, it is only to fancy that His Highness, with the same hand with which he closed Parliament, might have forced the English to use the Braz Cubas Plaster. Do not mock at the idea of a phamaceutic victory alongside the Puritanic. Who does not know that, together with the great, imposing, public banner, there are often various other flags, modest and private, that are hoisted and wave in its shadow and that infrequently survive it? By way of a questionable analogy, it is like the common people who used to seek protection in the shadow of the feudal castle; the castle fell, but the common people are still with us. In fact, they have become great and noble in its stead... I think I shall withdraw the analogy.

5. In Which a Lady Appears at the Door:

While I was developing and perfecting my invention, a draught of air caught me full on; I fell ill and took no steps to cure myself. I had the plaster on my mind, the fixed idea of supermen and of madmen. I would say myself, at a distance, rising above the common herd and ascending to the sky like an immortal eagle, and it is not before so grand a spectacle that a man can feel pain. The next day I was worse; I began then to take care of myself, but imperfectly, unmethodically, carelessly, sporadically. Such was the origin of the illness that carried me off to eternity. You already know that I died on a Friday, which is a bad-luck day, and I believe I have proved that it was my invention that killed me. Logical demonstrations less perspicuous than mine have been accepted as conclusive.

Until then, it appeared to be quite within my power to leap to the pinnacle of the age and to figure in the newspapers along with other big men. I was healthy and strong. Let us suppose that, instead of laying the foundations for a pharmaceutic innovation, I had tried to set up a new political institution or a religious reform. The current of air would have come along just the same and, with its efficacy greater than that of human plans, would have carried everything off with it. On such factors depend the destinies of men

With this thought, I said farewell to the most, I shall not say discreet, but certainly the most beautiful woman of her time, the anonymous one of the first chapter, she whose imagination, like the strokes of the Illissus... She was then fifty-four years old, a ruin, an imposing ruin. You see, reader, we had loved each other, she and I, many years before, and one day, after I had fallen ill, I saw her appear at the door of my bedroom...